

جزیره

در خاطره‌ها آمده است که در آن سوی دریای مدیترانه، جزیره بسیار زیبا و آبی رنگی بود که حتی بسیاری از مسافران، زائران، جنگجویان و بازرگانانی که عاشقش شده بودند، یا هرگز نمی‌خواستند آنجا را ترک کنند یا سعی می‌کردند جزیره را با طناب‌های کتفی تا سرزمین‌های خود بکشند.

شاید هم افسانه باشد.

اما افسانه‌ها برای آن‌اند که به ما بگویند تاریخ چه چیزی را فراموش کرده است. سال‌ها از زمانی که با هواپیما و داخل چمدانی از چرم مشکی نرم برای همیشه از آن محل متواری شدم، می‌گذرد. از آن‌زمان سرزمین دیگری، انگلستان، را برگزیده‌ام؛ سرزمینی که در آن بزرگ و برومند شده‌ام؛ اما حتی یک روز هم نبوده که آرزوی برگشتن نداشته باشم؛ برگشتن به خانه، به سرزمین مادری.

هنوز هم آن جزیره باید همان‌جایی باشد که ترکش کردم؛ آنجا که امواج با خط ساحلی پر از پستی و بلندی برخورد می‌کنند و کف می‌کنند؛ جزیره‌ای در تقاطع سه قاره — اروپا، آفریقا، آسیا — و سرزمین شام، آن منطقه وسیع و غیرقابل نفوذ که به کلی از نقشه‌های امروزی محو شد.

نقشه تصویری و دوبردی با نمادهایی قراردادی و خطوطی حک شده است که تصمیم می‌گیرد چه کسی دوست و چه کسی دشمنان باشد، چه کسی سزاوار عشقمان، چه کسی سزاوار نفرتمان و چه کسی سزاوار بی‌تفاوتی کاملمان باشد.

نقشه‌نگاری اسم دیگر داستان‌هایی است که برندگان آن را تعریف می‌کنند. داستان‌هایی که افراد شکست‌خورده تعریف می‌کنند، اسمی ندارند.



من آن جزیره را این طور به یاد می آورم: سواحلی طلایی، آب های فیروزه ای و آسمانی درخشان. هر ساله، لاک پشت های دریایی به ساحل می آمدند تا در شن های پودرمانند تخم بگذارند. باد اواخر عصر با خود بوی گاردنیا، گل نگونسار، اسطوخودوس و پیچ امین الدوله را می آورد. ریشه های منشعب اقاقیای بنفش از دیوارهای سفید شده بالا رفته بود و آرزوی رسیدن به ابرها را داشت؛ درست مثل آدم های خیال باف امیدوار بود. وقتی شب، مثل همیشه، بوسه بر پوست می زد، می شد بوی یاسمن را در نفس هایش استشمام کرد. ماه اینجا به زمین نزدیک تر بود، درخشان و لطیف بر بالای پشت بام ها آویخته بود و بر کوچه های باریک و خیابان های سنگفرش شده نور می پاشید. با این حال، هنوز سایه ها راهی پیدا می کردند که از لابه لای نور بخرزند. پیچ پیچه های بی اعتمادی و توطئه در تاریکی منعکس می شد؛ چراکه جزیره دوپاره شده بود: شمالی و جنوبی. هر کدام زبان و خط متفاوتی داشت و خاطره متفاوتی در هر بخش شایع بود و به ندرت پیش می آمد که اهالی جزیره به درگاه یک خداوند دعا کنند.

پایتخت را دیواری تقسیم کرده بود؛ درست مثل قلبی با زخمی در میان آن. در طول خط مرز - در ناحیه مرزی - خانه های ویرانه ای بودند که با گلوله سوراخ سوراخ شده بودند، حیاط های خالی از انفجار نارنجک ها آبله گون شده، مغازه های تخته کوب شده ویران شده، درهای تزئین شده حیاط ها از لولاهای شکسته شان با زاویه های مختلفی آویزان شده بودند، ماشین های لوکس ایام قدیم داشتند زیر لایه های گرد و خاک زنگ می زدند... جاده ها با حلقه سیم های خاردار، انبوه کیسه های شن، بشکه های پر از بتن، خندق های ضدتانک و برج های دیده بانی مسدود شده بودند. خیابان ها مثل افکار ناتمام و احساسات بلا تکلیف ناگهان به انتها می رسیدند.

سربازها وقتی مشغول خبرپراکنی نبودند، با مسلسل نگهبانی می دادند؛ مردانی جوان، خسته و تنها از اقصی نقاط جهان که اندک چیزی درباره جزیره و تاریخچه پیچیده آن می دانستند تا اینکه دیدند به این محیط ناآشنا اعزام شده اند. دیوارها با اعلان ها به رنگ های تند و با حروف پررنگ پوشانده شده بودند:

عبور از این ناحیه ممنوع نزدیک نشوید، منطقه ممنوعه! هرگونه عکس برداری و فیلم برداری غیرمجاز است

بعد، در امتداد سنگر، عابری با خطی ناخوانا به صورت غیرقانونی این نوشته را با گچ روی بشکه‌ای نوشته بود:

به سرزمین بی صاحب خوش آمدید

دیواری که از این سر تا آن سر قبرس را تکه پاره کرده بود، منطقه‌ای حائل که سربازان ایالات متحده از آن پاسداری می‌کردند، حدود صد و هفتاد کیلومتر طول و در برخی مکان‌ها حدود شش کیلومتر عرض داشت، درحالی‌که در برخی قسمت‌ها فقط به چند متر می‌رسید. این دیوار از همه‌جور زمینی عبور می‌کرد — دهکده‌های متروکه، پس‌کرانه‌های ساحلی، زمین‌های باتلاقی، زمین‌های آیش، جنگل‌های کاج، دشت‌های حاصل‌خیز، معادن مس و مکان‌های باستان‌شناسی — و در مسیر خود مثل روح رودی باستانی پیچ‌وخم داشت. اما اینجا در اطراف واکناف پایتخت بود که دیوار آشکارتر و ملموس‌تر و در نتیجه آزارنده‌تر می‌شد.

نیکوزیا تنها پایتخت تقسیم‌شده جهان بود.

وقتی که دیوار را این‌طور وصف می‌کردیم، تقریباً مثل چیزی مثبت به نظر می‌رسید؛ اما نکته‌ای ویژه و شاید منحصر به فرد داشت و حس غلبه بر جاذبه را می‌داد، مثل دانه شنی که در ساعت‌شنی‌ای که همین الان برگردانده شده، رو به بالا حرکت می‌کند. اما در واقع، نیکوزیا استثنا نبود. اسمی بود که به فهرست مکان‌های تفکیک‌شده و جوامع تجزیه‌شده اضافه شد؛ آن‌هایی که به تاریخ پیوستند و آن‌هایی که خواهند پیوست. هرچند در این لحظه، غریب به نظر می‌رسید. آنجا آخرین شهر تقسیم‌شده در اروپا بود؛ شهر محل زندگی من.



چیزهای زیادی هستند که مرز، حتی مرزی تا این حد واضح و محافظت شده، نمی تواند جلوی عبور آن‌ها را بگیرد. برای مثال، بادهای مدیترانه‌ای که اسم لطیفی دارند، اما به طرز شگفت‌آوری بادهای ملّتی^۱ یا ملتم قدرتمند هستند یا پروانه‌ها، ملخ‌ها، مارمولک‌ها و حلزون‌ها، هرچند که به طرز دردآوری کند حرکت می‌کنند. گه‌گاه، بادکنک تولدی که از چنگ کودکی فرار می‌کند و به سوی آسمان می‌رود و به سمت دیگر، قلمرو دشمن، منحرف می‌شود.

بعد، پرندگان؛ حواصل‌های آبی، زردپره‌های سرسیاه، سارگپه‌های جنگلی، دم‌جنبانک‌های زرد، سسک‌های بید، سنگ‌چشم‌های پیشانی سفید و پرنده‌های مورد علاقه‌ام؛ پری‌شاهرخ‌ها. این پرندگان اغلب در طول شب از نیمکره شمالی مهاجرت می‌کنند و تاریکی در نوک بال‌هایشان جمع می‌شود و دایره‌های قرمزی به دور چشمانشان کشیده می‌شود. آن‌ها در میانه سفر طولانی‌شان و قبل از ادامه سفر به آفریقا در این جزیره توقف می‌کنند. جزیره برای آن‌ها حکم استراحتگاه دارد، اینجا جاافتادگی داستان است؛ جایی بینابین است.

تپه‌ای در نیکوزیا هست که پرندگانی از هر پروبال برای کاوش و تغذیه به آنجا می‌آیند. آن تپه پر از خاربن‌های مترکم، گزنه‌های گزنده و دسته‌های خلنگ است. وسط این پوشش گیاهی مترکم، چاهی قدیمی با قرقره‌ای است که با کوچک‌ترین کشیدنی قیژقیژ می‌کند و سطلی فلزی که به طنابی بسته شده است که از بی‌استفادگی فرسوده شده و جلبک بسته است. داخل چاه همیشه به سیاهی قیر است و حتی در زل آفتاب ظهر که مستقیم به بالا می‌تابد، به شدت سرد است. چاه دهان گرسنه‌ای است که منتظر وعده غذایی بعدی‌اش است. هر اشعه نور و هر ردی از گرما را به خود جذب می‌کند و هر ذره‌ای را در گلوی بلند سنگی خود نگه می‌دارد.

اگر روزی در این حوالی پیدایتان شد و اگر از سر کنجکاوای یا غریزه، به لبه چاه تکیه دادید و به پایین زل زدید و صبر کردید تا چشمانتان به تاریکی عادت کند، شاید

۱. Meltemi: بادهای قوی و خشک شمال دریای اژه که در بهار و تابستان می‌وزد.

درخششی را آن پایین ببینید، مثل درخشش زودگذر فلس‌های یک ماهی قبل از اینکه دوباره در آب ناپدید شود. با وجود این نگذارید این درخشش گولتان بزند. آن پایین هیچ ماهی‌ای وجود ندارد. هیچ ماری، هیچ عقربی نیست و هیچ عنکبوتی از تارهای ابریشمین آویزان نشده است. درخشش از موجود زنده‌ای ساطع نمی‌شود، بلکه از ساعت جیبی عتیقه‌ای می‌آید که از طلای هجده‌عیار است و روکش صدفی دارد و دو سطر شعر روی آن حک شده است:

آمدن تا به کجا بوده همی حکم قضا

لیک تسریع در این راه نباید ایدا

پشت ساعت نیز دو حرف وجود دارد؛ یا به عبارت دقیق‌تر یک حرف دو بار نوشته

شده است: Y&Y

چاه حدود ده متر عمق دارد و عرضش حدود یک متر است؛ از سنگ ساختمانی نسبتاً خمیده‌ای ساخته شده است که دورتادور به صورت خطوط افقی یکسانی تا آب خاموش و راکد آن پایین چیده شده است. دو نفر آن پایین گیر افتاده‌اند؛ صاحبان میخانه‌ای معروف بودند. هر دو باریک‌اندام بودند و قدی متوسط با گوش‌هایی بزرگ و برآمده داشتند که برایشان اسباب مزاح بود. هر دویشان در این جزیره به دنیا آمدند و بزرگ شدند و وقتی دزدیده شدند، کتک خوردند و به قتل رسیدند، در دهه پنجم عمرشان بودند. آن‌ها اول به همدیگر زنجیر شدند و بعد به قوطی سه‌لیتری روغن زیتون که از بتن پر شده بود تا آن دو نفر دیگر هرگز به سطح آب نیایند، بعد داخل این چاه انداخته شدند. ساعت جیبی‌ای که یکی از آن‌ها در روز ربوده شدنشان به همراه داشت، درست هشت دقیقه مانده به نیمه‌شب متوقف شده است.

زمان مرغ آوازخوان است و درست مثل هر مرغ آوازخوان دیگری ممکن است اسیر شود. این پرنده شاید در قفس حبس شود و حتی طولانی‌تر از مدتی که فکر می‌کنید ممکن باشد، در قفس بماند. اما زمان نمی‌تواند تا ابد تحت کنترل باشد.

هیچ اسارتی ابدی نیست.

روزی آب فلز را با زنگار خواهد پوشاند و زنجیرها شکسته خواهند شد و قلب سخت بتن نرم خواهد شد، همان‌طور که سرسخت‌ترین قلب‌ها در گذر سال‌ها نرم می‌شوند.